مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۶۹۶

بیچاره کسی که زر ندارد
وز معدنِ زر خبر ندارد

بیچاره دلی که مانْد بی‌تو
طوطی‌ست، ولی شِکَر ندارد

دارد هنر و هزار دولت
افسوس که آن دگر ندارد

می‌گوید دستِ جام‌بخشش
ما بدْهیمش اگر ندارد

بر وی ریزیم آبِ حیوان
گر آب بر آن جگر ندارد(۱)

بی‌برگان را دهیم برگی
زان برگ که شاخِ تر ندارد

آن‌ها که ز ما خبر ندارند
گویند دعا اثر ندارد

نزدیک آمد که دیده بخشیم
آن را که به ما نظر ندارد

خاموش که مشکلاتِ جان را
جز دستِ خدای برنَدارد(۲)

(۱) آب بر آن جگر نداشتن: کنایه از سخت محتاج و فقیر بودن
(۲) برداشتن: گشودن، حل کردن، رفع کردن

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۶۹۶

بیچاره کسی که زر ندارد
وز معدنِ زر خبر ندارد

بیچاره دلی که مانْد بی‌تو
طوطی‌ست، ولی شِکَر ندارد

دارد هنر و هزار دولت
افسوس که آن دگر ندارد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷

او فضولی بوده است از اِنقباض
کرد بر مختارِ مطلق، اِعتَراض

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۳۱

آن‌چنانکه کاروانی می‌رسید
در دِهی آمد، دری را باز دید

آن یکی گفت: اندرین بَردُالْعَجوز(۳)
تا بیندازیم اینجا چند روز

بانگ آمد نه، بینداز از برون
وآنگهانی اندر آ تو اندرون

هم برون افگن هر آنچ افکندنی‌ست
در میآ با آن، که این مجلس سَنی‌ست(۴)

(۳) بَردُالْعَجوز: سرمای پیرزن، کنایه از سرمای سخت
(۴) سَنی: بلندمرتبه، عالیقدر

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۶۷۰

حکمِ حق گسترد بهرِ ما بِساط(۵)
که بگویید از طریقِ انبِساط

(۵) بِساط: هرچیز گستردنی مانند فرش و سفره

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۱۲

وآنکه ایشان را شکَر باشد اَجَل(۶)
چون نظرْشان مستِ باشد در دُوَل(۷)؟

تلخ نَبْود پیش ایشان مرگِ تن
چون رَوَند از چاه و زندان درِ چمن

وارهیدند از جهانِ پیچ پیچ
کس نَگرِیَد بر فَواتِ(۸) هیچ، هیچ

بُرجِ زندان را شکست اَرکانیی(۹)
هیچ ازو رنجد دلِ زندانیی؟

(۶) اَجَل: مرگ
(۷) دُوَل: جمع دولت، دولت‌ها، منظور همانیدگی‌ها است.
(۸) فَوات: فوت شدن، از بین رفتن، مرگ
(۹) اَرکانی: در اینجا یعنی کسی که از جنس زندگی است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۴۰

طفلِ جان از شیرِ شیطان باز کُن
بعدَ از آنَش با مَلَک انباز(۱۰) کُن

(۱۰) انباز: شریک

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۰۲۹

ای عاشقِ موفّق، وی صادقِ مصدّق
می‌بایدت چو گردون بر قطبِ(۱۱) خود تنیدن

در بی‌خودی تو خود را می‌جوی تا بیابی
زیرا فراق صعب(۱۲) است، خاصه ز حق بریدن

لب را ز شیرِ شیطان می‌کوش تا بشویی
چون شسته شد، توانی پستانِ دل مکیدن

(۱۱) قطب: میلهٔ ثابت در سنگ زیرین آسیا که سنگ رویی آسیا به دور آن می‌چرخد.
(۱۲) صعب: دشوار، مشکل

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۹۱۵

بیا که ساقی عشق شرابباره(۱۳) رسید
خبر ببر برِ بیچارگان که چاره رسید

(۱۳) شرابباره: شرابدوست، مستی‌دوست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴

چون‌که قَبضی(۱۴) آیدت ای راه‌رو
آن صَلاحِ توست، آتش‌دل(۱۵) مشو

(۱۴) قَبض: گرفتگی، دلتنگی و رنج
(۱۵) آتش‌دل: دل‌سوخته، ناراحت و پریشان‌حال

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۵۲۰

چو روشن گشتی از طاعت(۱۶)، شدی تاریک از عصیان
دلِ بیچاره را می‌دان که او محتاجِ چاره‌ستی

وگر محتاجِ این طاعت نمانْدستی دلِ مسکین
ورای کفر و ایمان، دل همیشه در نظَاره‌ستی

(۱۶) طاعت: عبادت

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۶۹۶

بیچاره کسی که زر ندارد
وز معدنِ زر خبر ندارد

بیچاره دلی که مانْد بی‌تو
طوطی‌ست، ولی شِکَر ندارد

دارد هنر و هزار دولت
افسوس که آن دگر ندارد

می‌گوید دستِ جام‌بخشش
ما بدْهیمش اگر ندارد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۲۳

چون ببندی شهوتش را از رَغیف(۱۷)
سرکُنَد آن شهوت از عقلِ شریف

همچو شاخی که ببُرّی از درخت
سرکُنَد قوّت ز شاخِ نیکبخت

(۱۷) رَغیف: قرص نان

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۶۹۶

می‌گوید دستِ جام‌بخشش
ما بدْهیمش اگر ندارد

بر وی ریزیم آبِ حیوان
گر آب بر آن جگَر ندارد

بی‌برگان را دهیم برگی
زان برگ که شاخِ تر ندارد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷۸

برگِ بی‌برگی تو را چون برگ شد
جانِ باقی یافتیّ و مرگ شد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۴

تَن چو با برگ است روز و شب از آن
شاخِ جان در برگ‌ریز است و خزان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۶۱

امرِ حق بشنو که گفته‌ست: اُنْظُروا(۱۸)
سوی این آثار رحمت آر رُو

(۱۸) اُنْظُروا: نگاه کنید، نظاره کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۶۹۶

بی‌برگان را دهیم برگی
زان برگ که شاخِ تر ندارد

آن‌ها که ز ما خبر ندارند
گویند دعا اثر ندارد

نزدیک آمد که دیده بخشیم
آن را که به ما نظر ندارد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۷

هر زمان که قصد خواندن باشدت
یا ز مُصحَف‌هاَ قِرائت بایدت

من در آن دَم وادَهَم چشمِ تو را
تا فروخوانی، مُعَظَّم جوهرا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹

ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و، تو مَنْظَرم(۱۹)

(۱۹) مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۰۱

اَمرِ غُضُّوا غَضَّةً أبصارَكُمْ
هم شنیدی، راست ننهادی تو سُم

«با اینکه این فرمانِ خدا را شنیدی که «چشمانِ خود را از نارواها فروبندید.»
ولی باز درست گام برنداشتی.»

قرآن کریم، سورهٔ نور (۲۴)، آیهٔ ۳۰

«قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ ... .»

«به مردان مؤمن بگو که چشمان خویش را از نارواها فروگیرند ... .»

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۷۱۴

لوله‌ها بربند و پُر دارش ز خُم
گفت: غُضُّوا عَنْ هَوا أبصارکُمْ(۲۰)

(۲۰) غُضُّوا عَنْ هَوا أبصارکُمْ: دیدگانتان را از هوی و هوس فروبندید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۶۹۶

نزدیک آمد که دیده بخشیم
آن را که به ما نظر ندارد

خاموش که مشکلاتِ جان را
جز دستِ خدای برَندارد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۷

ای لِقایِ(۲۱) تو جوابِ هر سؤال
مشکل اَز تو حل شود بی قیل و قال

(۲۱) لِقا: دیدارِ خداوند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۱

هرکجا تابم ز مِشکات(۲۲) دَمی
حل شد آن‌جا مَشکلاتَ عالَمی

ظلمتی را کآفتابش برنداشت
از دَمِ ما گردد آن ظلمت چو چاشْت(۲۳)

(۲۲) مشکات: چراغدان
(۲۳) چَاشْت: هنگام روز و نیم‌روز

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۶۹۶

آن‌ها که ز ما خبر ندارند
گویند دعا اثر ندارد

«دعا»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن
ظَنِّ افزونی‌ست و، کُلّی کاستن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۹

شُکرِ حق را کآن دعا مردود شد
من زِیان پنداشتم، آن سود شد

بس دعاها کآن زیان است و هلاک
وز کَرَم می‌نشنود یزدانِ پاک

قرآن کریم، سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۲۱۶

«... وَ عَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَ عَسَىٰ أَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا
وَ هُوَ شَرٌّ لَكُمْ وَاللهُ يَعْلَمُ وَ أَنْتُمْ لا تَعْلَمُونَ»

«... و بسا چیزی را ناخوش داشته باشید که آن به سود شماست
و بسا چیزی را دوست داشته باشید که به زیان شماست و خدا می‌داند و شما نمی‌دانید.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۹۶

بر سرِ خرقه شدم(۲۴) بارِ دگر
در دعا کردن بُدم هم بی‌هنر

(۲۴) بر سَرِ خرقه شدن: کنایه از رسیدن به مرتبهٔ نیستی و فنای عارفانه است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۹

بر زبان نامِ حق و، در جانِ او
گندها از فکرِ بی‌ایمانِ او

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۱۹

آن دعایِ بی‌خودان خود دیگر است
آن دعا زو نیست، گفتِ داور است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۷۲

دل محیط است اندرین خطّهٔ وجود
زر همی‌افشانَد از احسانَ و جود

از سلامِ حق، سلامت‌ها نثار
می‌کند بر اهلِ عالَم اختیار

هر که را دامن درست است و مُعَدّ(۲۵)
آن نثارِ دل بدآن کس می‌رسد

دامنِ تو آن نیاز است و حضور
هین منه در دامن آن سنگِ فُجور(۲۶)

تا ندرَّد دامنت ز آن سنگ‌ها
تا بدانی نقد را از رنگ‌ها

سنگ پُر کردی تو دامن از جهان
هم ز سنگِ سیم و زر چون کودکان

از خیالِ سیم و زر، چون زر نبود
دامنِ صدقت درید و، غم فزود

(۲۵) مُعَدّ: آماده‌شده، شمرده‌شده
(۲۶) فُجور: تبهکاری، گناه کردن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۰

هم ز اوّل تو دهی میلِ دعا
تو دهی آخر دعاها را جزا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹

بس دعاها رَد شود از بویِ آن
آن دلِ کژ می‌نماید در زبان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰۴

نیک بنگر اندر این، ای مُحتَجِب(۲۷)
که دعا را بست حق در اَستَجِب(۲۸)

هر که را دل پاک شد از اعتلال(۲۹)
آن دعایش می‌رود تا ذوالجلال(۳۰)

(۲۷) مُحتَجِب: حجاب‌دار، پنهان
(۲۸) أَسْتَجِبْ: پاسخ دهم
(۲۹) اعتلال: بیماری
(۳۰) ذوالجلال: از نام‌های خداوند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۵۶

گفت حق: گر فاسقی(۳۱) وَ اهلِ صَنَم(۳۲)
چون مرا خوانی، اجابت‌هاَ کُنم

تو دعا را سخت گیر و می‌شُخول(۳۳)
عاقبت برهاندت از دستِ غول

(۳۱) فاسق: بدکار
(۳۲) صَنَم: بت
(۳۳) می‌شُخول: از مصدرِ شخولیدن به‌معنی نالیدن، اینجا به معنی متواضع بودن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹

چون تو وِردی(۳۴) ترک کردی در رَوِش(۳۵)
بر تو قَبضی آید از رنج و تَبِش(۳۶)

(۳۴) وِرد: دعا، خواندنِ چیزی به دفعات، در اینجا یعنی فضاگشایی
(۳۵) رَوِش: سلوک
(۳۶) تَبِش: گرمی، حرارت

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۷۳۰

دوزخ‌آشامان جنّت‌بخشِ روز رستخیز
حاکمند و نی دعا دانند وَ نه نفرین کنند

«اشکسته‌شدن»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۸۵

چون شکسته‌دل شدی از حالِ خویش
جابِرِ(۳۷) اشکستگان دیدی به پیش

(۳۷) جابِر: شکسته‌بند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۸۲

چون شکسته‌بند(۳۸) آمد دست او
پس رفو(۳۹) باشد یقین اشکستِ او

(۳۸) شکسته‌بند: به‌معنیِ جبّار، یکی از اسماءالله است.
(۳۹) رفو: دوختن پارگی‌ها چنان‌که ظاهراً معلوم نباشد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۷

عیب کردن خویش را داروی اوست
چون شکسته گشت، جای اِرْحَمُواست(۴۰)

حدیث

«اِرْحَمُوا تُرحَمُوا.»

«رحم کنید، تا بر شما رحم شود.»

گر همان عیبت نبود، ایمن مباش
بوک(۴۱) آن عیب از تو گردد نیز فاش

(۴۰) اِرْحَمُوا: فعل امر به‌معنیِ رحم کنید.
(۴۱) بوک: بُوَد که، باشد که

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۵۷

چون شکسته می‌رهد، اِشکسته شُو
اَمن در فقر است، اندَر فقر رُو

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۳

دستِ اشکسته برآور در دعا
سوی اَشکسته پَرَد فضلِ خدا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۷

خواجهٔ اشکسته‌بند، آنجا رود
که در آنجا پایِ اِشکسته بُوَد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۸

که مرادات همه اشکسته‌پاست
پس کسی باشد که کامِ او رَواست؟

پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان
لیک کو خود آن شکستِ عاشقان؟

عاقلانْ اشکسته‌اش از اضطرار
عاشقانْ اشکسته با صد اختیار

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲۱

وگر جبّار(۴۲) بربستی شکسته ساق و دستش را
نه در جبر و قدر بودی، نه در خوف(۴۳) و رَجایستی(۴۴)

(۴۲) جبّار: شکسته‌بند، مَجاز از چاره‌ساز
(۴۳) خوف: ترس
(۴۴) رَجا: امید

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۳۹

«حکایتِ آن امیر که غلام را گفت که مِی بیآر. غلام رفت و سبویِ مِی می‌آورد، در راه زاهدی بوَد، امر معروف کرد، زد سنگی و سبو را بشکست. امیر بشنید و قصد گوشمالِ زاهد کرد و آن قصّه در عهد دین عیسی علیه‌السّلام بودَ که هنوزَ مِی حرام نشده بود. ولیکن زاهد تقزّزی(۴۵) می‌کرد و از تنعّم منع مَی‌کرد.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۳۷۵

خوانِ کَرَم گسترده‌ای، مهمانِ خویشم بُرده‌ای
گوشَم چرا مالی اگر من گوشَهٔ نان بشکنم؟

نی نی، منم سرخوانِ(۴۶) تو، سرخیلِ(۴۷) مهمانانِ تو
جامی دو بر مهمان کنم، تا شرمِ مهمان بشکنم

(۴۵) تَقَزُّز: پاک شدن از بدی، دوری کردن از زشتی، اظهار نفرت از پلیدی و ناپاکی
(۴۶) سرخوان: مهمانِ مقدّم و برتر
(۴۷) سرخیل: سرگروه، سردسته

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۳۹

بود امیری خوش‌دل و مِی‌باره‌ای(۴۸)
کَهْفِ(۴۹) هر مخمور(۵۰) و هَر بیچاره‌ای

مُشفِقی، مسکین‌نوازی، عادلی
جوهَری، زربخششی، دریادلی

شاهِ مردان و امیرالمؤمنین
راهبانَ و، رازدان و، دوست‌بین

دُورِ عیسی بود و ایّامِ مسیح
خلق، دلدار و، کم‌آزار و، ملیح(۵۱)

آمدش مهمان بناگاهان شبی
هم امیری، جنسِ او، خوش‌مذهبی

باده می‌بایَستِشان در نظمِ حال
باده بود آن وقتَ، مأذون(۵۲) و حلال

بادەشان کم بود و، گفتا ای غلام
رُو سبو پُر کن به ما آور مُدام(۵۳)

از فلان راهب که دارد خَمر(۵۴) خاص
تا ز خاص و عام یابد جانَ خلاص

جُرعه‌یی زآن جامِ راهب، آن کند
که هزاران جَرّه(۵۵) و خُم‌دان(۵۶) کند

اندر آن مِی، مایهٔ پنهانی است
آنچنانک اَندر عبا سلطانی است

تو به دلقِ پاره پاره کم نگر
که سیه کَردند از بیرونِ زر

از برایِ چشم بَد مردود شد
وز برونِ آن لعل، دودآلود شد

گنج و گوهر کِی میانِ خانه‌هاست؟
گنج‌ها پیوستَه در ویرانه‌هاست

گنجِ آدم چون به ویران بُد دفین
گشَت طینش چشم‌بندِ آن لعین

او نظر می‌کرد در طین سُست سُست
جان همی گفتش که طینم(۵۷) سدِّ تُوست

دو سبو بِسْتَد غلام و خوش دوید
در زمان دَر دیرِ رُهبانان(۵۸) رسید

زر بداد و بادهٔ چون زر خرید
سنگ داد و در عوض گوهر خرید

باده‌یی کآن بر سرِ شاهان جَهَد
تاجِ زر بر تارَکِ(۵۹) ساقی نَهَد

فتنه‌ها و شورها انگیخته
بندگان و خسروان آمیخته

استخوان‌ها رفته، جمله جان شده
تخت و تخته(۶۰) آن زمان یکسان شده

وقتِ هشیاری چو آب و روغن‌اند
وقتِ مستی همچو جان اندر تن‌اند

چون هَریسه(۶۱) گشته آنجا فرق نیست
نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست

این چنین باده همی‌بُرد آن غلام
سویِ قصرِ آن امیرِ نیک‌نام

پیشش آمد زاهدی، غم‌دیده‌ای
خشک‌مغزی، در بلا پیچیده‌ای

تن ز آتش‌هایِ دل بگداخته
خانه از غیرِ خدا پرداخته

گوشمالِ محنت بی‌زینهار(۶۲)
داغ‌ها برِ داغ‌هاَ چندین هزار

دیده هر ساعت دلش در اجتهاد
روز و شب چفسیده(۶۳) او بر اجتهاد

سال و مَه در خون و خاک آمیخته
صبر و حِلمش(۶۴) نیم‌شب بگریخته

گفت زاهد: در سبوها چیست آن؟
گفت: باده. گفت: آنِ کیست آن؟

گفت: آن، آنِ فلان میرِ اَجَل(۶۵)
گفت: طالب راَ چنین باشَد عمل؟

طالبِ یزدان و آنگه عیش و نوش؟
بادهٔ شیطان و آنگه نیم‌هوش؟

هوشِ تو بی مِی چنین پژمرده است
هوش‌ها باید بر آن هوشِ تو بست

تا چه باشد هوشِ تو هنگامِ سُکر(۶۶)؟
ای چو مرغی گشته صیدِ دامِ سُکر

(۴۸) می‌باره: کسی که شراب بسیار دوست داشته باشد.
(۴۹) کَهْف: پناهگاه
(۵۰) مَخمور: خمار، آن‌که از نوشیدن شراب مست شده است.
(۵۱) ملیح: بانمک
(۵۲) مأذون: اذن داده شده، مُجاز
(۵۳) مُدام: شراب، به معنی پی‌درپی نیز هست.
(۵۴) خَمر: شراب
(۵۵) جَرّه: خُمچه، سبو
(۵۶) خُم‌دان: خُمخانه، سردابی که خمره‌های شراب را در آن‌جا نگه می‌دارند، میکده
(۵۷) طین: گل
(۵۸) رُهبان: پارسا، ترسا
(۵۹) تارَک: فرقِ سَر، سَر
(۶۰) تخته: مراد پوست‌تختی است که مسند درویشان بوده‌است.
(۶۱) هَریسه: هلیم، طعامی که از گندم و گوشت مرغ یا بوقلمون می‌پزند.
(۶۲) بی‌زینهار: بی‌امان
(۶۳) چفسیده: چسبیده، در این‌جا یعنی قرین شده
(۶۴) حلم: فضاگشایی
(۶۵) اَجَل: جلیل‌تر
(۶۶) سُکر: مستی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۸۰

پس تو را خود هوش کو؟ یا عقل کو؟
تا خوری مِی، ای تو دانش را عدو

روت بس زیباست، نیلی(۶۷) هم بکَش
ضُحکه(۶۸) باشد نیل بر روی حَبَش

در تو نوری کی درآمد؟ ای غَوی(۶۹)
تا تو بیهوشی و ظلمت‌جو شَوی

سایه در روز است جُستن قاعده
در شبِ ابری تو سایه‌جو شده؟

گر حلال آمد پیِ قوتِ عوام
طالبانِ دوست را آمد حرام

عاشقان را باده خونِ دل بُوَد
چشمشان بر راه و بر منزل بُوَد

در چنین راهِ بیابانِ مَخوف
این قلاووزِ(۷۰) خِرَد با صد کسوف

خاک در چشمِ قلاووزان زنی
کاروان را هالِک(۷۱) و گمره کنی

نانِ جو حقّا حرام است و فسوس
نفس را در پیش نِهْ نانِ سبوس

دشمنِ راه خدا را خوار دار
دزد راَ مِنْبَر مَنِهْ، بر دار دار

دزد را تو دست بُبْریدن پسند
از بُریدن عاجزی، دستش ببند

گر نبندی دستِ او، دستِ تو بست
گر تو پایش نشَکَنی، پایتَ شکست

تو عدو را می دهی و نیشکر؟
بهرِ چه؟ گو: زَهر خند و خاک خَور

زد ز غیرت بر سبو سنگ و، شکست
او سبو انداخت و از زاهد بجَست

رفت پیشِ میر و، گفتش: باده کو؟
ماجَرا رَا گفت یک یک پیشِ او

(۶۷) نیل: مادّه‌ای است آبی رنگ که از برگ درختچهٔ نیل به دست می‌آید و در نقّاشی و خوش‌رنگ کردن لباس‌ها بکار می‌برند.
(۶۸) ضُحکه: مایهٔ خنده، خنده‌آور، کسی که مردم بر او بخندند.
(۶۹) غَوی: گمراه
(۷۰) قَلاووز: بلد راه، راهبر، دلیل راه
(۷۱) هالِک: هلاکَشونده، نیستشَونده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۹۵

«رفتنِ امیر خشم‌آلود برایِ گوشمالِ زاهد»

میر چون آتش شد و برجَست راست
گفت: بنما خانهٔ زاهد کجاست؟

تا بدین گُرزِ گران کویم سَرَش
آن سَرِ بی‌دانشِ مادرغَرَش(۷۲)

او چه داند امرِ معروف از سگی
طالبِ معروفیَ است و شُهرگی

تا بدین سالوس(۷۳) خود را جا کند
تا به چیزی خویشتن پیدا کند

کاو ندارد خود هنر الا همان
که تسلّس(۷۴) می‌کند با این و آن

او اگر دیوانه است و فتنه‌کاو(۷۵)
داروی دیوانه باشد چیزِ گاو

تا که شیطان از سرش بیرون رود
بی لتِ(۷۶) خربَندگان(۷۷)، خر چون رود؟

میر بیرون جَست؛ دَبّوسی(۷۸) به دست
نیم‌شب آمد به زاهد نیم‌مست

خواست کُشتن مَردِ زاهد را ز خَشم
مردِ زاهد گشت پنهان زیرِ پشم

مردِ زاهد می‌شنید از میر، آن
زیرِ پشمِ آن رَسَن‌تابان نهان

گفت: در رُو گفتنِ زشتیِّ مرد
آینه تاند، که رُو را سخت کرد

روی باید آینه‌وار آهنین
تات(۷۹) گوید: رویِ زشتِ خود ببین

(۷۲) غَر: فاحشه، بدکار، مادرغَر نوعی فحش است.
(۷۳) سالوس: مکر و حیله
(۷۴) تَسَلُّس: سالوسی و مکّاری
(۷۵) فتنه‌کاو: فتنه‌جو
(۷۶) لت: سیلی، در این‌جا به‌معنی کتک
(۷۷) خَربَنده: مهترِ خر، خَرَکچی، آن‌که خر را کرایه می‌دهد.
(۷۸) دَبّوس: گُرز آهنین، چوبدستی ستبر
(۷۹) تات: تا به تو

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۶۳۰

از مات تو قوتی(۸۰) کن، یاقوت شو او را تو
تا او تو شوی، تو او، این حِصن(۸۱) و مَفَر(۸۲) باشد

(۸۰) قوت: غذا، طعام
(۸۱) حصن: قلعه، پناهگاه
(۸۲) مَفَر: گریزگاه، پناهگاه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۸۷

چون چنین بُردی‌ست ما را بَعد مات
راست آمد اِنَّ فی قَتْلی حَیاتَ(۸۳)

(۸۳) اِنَّ فی قَتْلی حَیاتَ: همانا در مرگ من زندگی است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۷

در بلا هم می‌چشم لذّاتِ او
ماتِ اویم، ماتِ اویم، ماتِ او

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۱۰

گفت: دردَت چینَم، او خود دُرد(۸۴) بود
مات بود، ارچه به ظاهر بُرد بود

(۸۴) دُرد: ناخالصی‌ها و موادِ ته‌نشین‌شدهٔ مایعات به‌ویژه شراب

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۷

«حکایتِ مات کردنِ دلقک، سیّد شاهِ تِرْمَذ(۸۵) را»

شاه با دلقک همی شِطْرنج باخت
مات کردش زود، خشمِ شه بتاخت

گفت: شَه‌شَه، و آن شَهِ کِبْرآورش
یک یک از شِطرنج می‌زد بر سَرَش

که بگیر اینک شَهت، ای قَلْتَبان(۸۶)
صبر کرد آن دلقک و گفت: اَلاَمان

دست دیگر باختن(۸۷) فرمود میر
او چنان لَرزان، که عور(۸۸) از زَمْهَریر(۸۹)

باخت دست دیگر و، شه مات شد
وقتِ شَه‌شَهَ گفتن و میقات(۹۰) شد

برجَهید آن دلقک و در کُنج رفت
شش نمد بر خود فکند از بیم، تَفت(۹۱)

زیرِ بالش‌ها و زیرِ شش نمد
خفت پنهان، تا ز زَخمِ شَه رهد

گفت شَه: هی‌هی چه کردی؟ چیست این؟
گفت: شَه شَه، شَه شَه ای شاهِ گُزین

کِی توان حق گفت جز زیرِ لحاف
با تو ای خشم‌آورِ آتش‌سِجاف(۹۲)

ای تو مات و، من ز زخمِ شاه مات
می‌زنم شَه‌شَه به زیرِ رخت‌هات

چون محلّه پُر شد از هَیهایِ میر
وز لگد بر در زدن، وز دار و گیر(۹۳)

خلق بیرون جَست زود از چپّ و راست
کِای مُقدَّم وقتِ عفو است و رضاست

مغزِ او خشک است و، عقلش این زمان
کَمتر است از عقل و فهمِ کودکان

زهد و پیری، ضعف بر ضعف آمده
واندر آن زُهدش گشادی ناشده

رنج دیده، گنج نادیده ز یار
کارها دیده، ندیده مزدِ کار

یا نبود آن کارِ او را خود گُهَر
یا نیامد وقتِ پاداش از قَدَر

یا که بود آن سعی چون سعیِ جُهود
یا جزا وابستهٔ میقات بود

مر وَرا درد و مصیبت این بس است
که درین وادیِّ پُرخون بی‌کس است

چشم پُردرد و نشسته او به کُنج
رُو تُرُش کرده، فرو افکنده لُنج(۹۴)

نه یکی کَحّال(۹۵)، کاو را غم خورَد
نیش(۹۶)، عقلی که به کُحْلی(۹۷) پی بَرَد

اجتهادی می‌کند با حَرز(۹۸) و ظن
کار، در بوک(۹۹) است تا نیکو شدن

زآن رَهَش دور است تا دیدارِ دوست
کاو نجویَد، سَر، رئیسیش(۱۰۰) آرزوست

ساعتی او با خدا اندر عِتاب(۱۰۱)
که نصیبم رنج آمد زین حِساب

ساعتی با بختِ خود اندر جدال
که همه پَرّان وَ ما ببْریده بال

هر که محبوس است اندر بو و رنگ
گرچه در زُهد است، باشد خوش تنگ(۱۰۲)

تا برون ناید ازین ننگین مُناخ(۱۰۳)
کِی شود خُویَش خوش و صدرَش فَراخ؟

زاهدان را در خلا پیش از گشاد
کارد و اُستُرّه(۱۰۴) نشاید هیچ داد

کز ضَجَر(۱۰۵) خود را بدرّاند شکم
غصّهٔ آن بی‌مُرادی‌ها و غم

(۸۵) ترْمَذ: شهری در ماوراءالنهر قدیم، نزدیک رود جیحون که امروزه جزو تاجیکستان است.
(۸۶) قَلتَبان: بی‌حمیّت، دیّوث، بی‌غیرت
(۸۷) باختن: بازی کردن
(۸۸) عور: برهنه
(۸۹) زَمْهَریر: سرمای سخت
(۹۰) میقات: وعده‌گاه، وقت
(۹۱) تَفت: شتاب، تعجیل، در این‌جا به معنی شتابان
(۹۲) آتش‌سجاف: کنایه از آدم خشمگین
(۹۳) دار و گیر: بگیر و ببند، هنگامه، توقیف و اسیر کردن اشخاص
(۹۴) لُنج: لب
(۹۵) کَحّال: طبیب چشم در دوران پیشین، چشم پزشک، کسی که به چشم‌ها سرمه می‌کشید.
(۹۶) نیش: مخفّفِ نی‌اش، یعنی نیست او را، ندارد
(۹۷) کُحل: سرمه، سرمه کشیدن
(۹۸) حَرز: حفظ کردن، حدس، تخمین
(۹۹) بوک: امید، کاش
(۱۰۰) رئیسی: ریاست
(۱۰۱) عتاب: تندی، ملامت کردن، سرزنش
(۱۰۲) خَوش تنگ: مخفّف خویَش تنگ است.
(۱۰۳) مُناخ: خوابگاه شتَر، در اینجا به‌معنی حصار
(۱۰۴) اُستُره: تیغ سلمانی، تیغ سَرتراشی
(۱۰۵) ضَجَر: دلتنگی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۷

که بگفتی چند کردم من گناه
وز کَرَم نگرفت در جرمم اِله

عکس می‌گویی و مقلوب، ای سَفیه(۱۰۶)
ای رها کرده ره و، بگرفته تیه(۱۰۷)

چند چندت گیرم و، تو بی‌خَبَر
در سَلاسِل(۱۰۸) مانده‌ای پا تا به سر

زنگِ تُو بر تُوت ای دیگِ سیاه
کرَد سیمای درونت راَ تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها
جمع شد، تا کور شد ز اسرارها

(۱۰۶) سَفیه: نادان
(۱۰۷) تیه: بیابان
(۱۰۸) سَلاسِل: زنجیرها، جمع سلسله

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸

چون جفا آری، فرستد گوشمال(۱۰۹)
تا ز نقصان وارَوی(۱۱۰) سویِ کمال

چون تو وردی(۱۱۱و۱۱۲) ترک کردی در روش(۱۱۳)
بر تو قبضی آید از رنج و تَبِش(۱۱۴)

آن ادب کردن بُوَد یعنی: مَکُن
هیچ تحویلی(۱۱۵و۱۱۶) از آن عهدِ کَهُن

(۱۰۹) گوشمال: گوشمالی، تنبیه، تأدیب
(۱۱۰) وارفتن: برگشتن، بازگشتن
(۱۱۱) وِرد: دعا، خواندنِ چیزی به دفعات
(۱۱۲) وَرد: گُل
(۱۱۳) روش: سلوک
(۱۱۴) تَبِش: گرمی، حرارت
(۱۱۵) تحویل: تغییر و تبدیل، دگرگونی
(۱۱۶) تحویلی مکن: تغییر نده، (مجاز) سرپیچی مکن

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۰۴۹

چون ندیدش مغزِ تدبیرِ رشید(۱۱۷)
در سیاست(۱۱۸) پوستَش اَز سر کشید

گفت: چون دید مَنَت از خود نَبُرْد
این چنین جانَ را بباید زار مُرد

چون نبودی فانی اندر پیشِ من
فضل آمد مر تو را گردن زَدن

کُلُّ شیْءٍ هالِکٌ جز وجهِ او
چون نِه‌ای در وجهِ او، هستیَ مجو

قرآن کریم، سورهٔ قصص (۲۸)، آیهٔ ۸۸

«وَلا تَدْعُ مَعَ اللهِ إِلَهًا آخَرَ ُ لا إِلَهَ إِلا هُوَ ۚ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلا وَجْهَهُ لَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ»

« با خدای یکتا خدای دیگری را مخوان. هیچ خدایی جز او نیست.
هر چیزی نابود شدنی است مگر ذات او.
فرمان، فرمان اوست و همه به او بازگردانیده شوید.»

هر که اندر وجه ما باشد فنا
کُلُّ شَیْءٍ هالِکٌ نَبْوَد جزا

زآنکه در الاست او از لا گذشت
هر که در اَلاست او فانی نگشت

هر که او بر در، من و ما می‌زند
رَدِّ باب(۱۱۹) است او و بر لا می‌تند

(۱۱۷) رشید: دارای رشد، رشد یابنده، کامل
(۱۱۸) سیاست: مجازات، کیفر
(۱۱۹) رَدِّ باب: مردود درگاه الهی

مجموع لغات:

(۱) آب بر آن جگر نداشتن: کنایه از سخت محتاج و فقیر بودن
(۲) برداشتن: گشودن، حل کردن، رفع کردن
(۳) بَردُالْعَجوز: سرمای پیرزن، کنایه از سرمای سخت
(۴) سَنی: بلندمرتبه، عالیقدر
(۵) بساط: هرچیز گستردنی مانند فرش و سفره
(۶) اَجَل: مرگ
(۷) دُوَل: جمع دولت، دولت‌ها، منظور همانیدگی‌ها است.
(۸) فَوات: فوت شدن، از بین رفتن، مرگ
(۹) اَرکانی: در این‌جا یعنی کسی که از جنس زندگی است.

(۱۰) انباز: شریک
(۱۱) قطب: میلهٔ ثابت در سنگ زیرین آسیا که سنگ رویی آسیا به دور آن می‌چرخد.
(۱۲) صعب: دشوار، مشکل
(۱۳) شرابباره: شرابدوست، مستی‌دوست
(۱۴) قَبض: گرفتگی، دلتنگی و رنج
(۱۵) آتش‌دل: دل‌سوخته، ناراحت و پریشان‌حال
(۱۶) طاعت: عبادت
(۱۷) رَغیف: قرص نان
(۱۸) اُنْظُروا: نگاه کنید، نظاره کنید.
(۱۹) مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن
(۲۰) غُضُّوا عَنْ هَوا أبصارکُمْ: دیدگانتان را از هوی و هوس فروبندید.
(۲۱) لقا: دیدارِ خداوند
(۲۲) مَشکات: چراغدان
(۲۳) چاشْت: هنگام روز و نیم‌روز
(۲۴) بر سَرِ خرقه شدن: کنایه از رسیدن به مرتبهٔ نیستی و فنای عارفانه است.
(۲۵) مُعَدّ: آماده‌شده، شمرده‌شده
(۲۶) فُجور: تبهکاری، گناه کردن
(۲۷) مُحتَجِب: حجاب‌دار، پنهان
(۲۸) أَسْتَجِبْ: پاسخ دهم
(۲۹) اعتلالَ: بیماری
(۳۰) ذوالجلال: از نام‌های خداوند
(۳۱) فاسق: بدکار
(۳۲) صَنَم: بت
(۳۳) می‌شُخول: از مصدر شخولیدن به‌معنی نالیدن، این‌جا به معنی متواضع بودن
(۳۴) وِرد: دعا، خواندنِ چیزی به دفعات، در این‌جا یعنی فضاگشایی
(۳۵) رَوِش: سلوک
(۳۶) تَبِش: گرمی، حرارت
(۳۷) جابِر: شکسته‌بند
(۳۸) شکَسته‌بند: به‌معنیِ جبّار، یکی از اسماءالله است.
(۳۹) رفو: دوختن پارگی‌ها چنان‌که ظاهراً معلوم نباشد.
(۴۰) اِرْحَمُوا: فعل امر به‌معنیِ رحم کنید.
(۴۱) بوک: بُوَد که، باشد که
(۴۲) جبّار: شکسته‌بند، مَجاز از چاره‌ساز
(۴۳) خوف: ترس
(۴۴) رَجا: امید
(۴۵) تَقَزُّز: پاک شدن از بدی، دوری کردن از زشتی، اظهار نفرت از پلیدی و ناپاکی
(۴۶) سرخوان: مهمانِ مقدّم و برتر
(۴۷) سرخیل: سرگروه، سردسته
(۴۸) می‌باره: کسی که شراب بسیار دوست داشته باشد.
(۴۹) گَهْف: پناهگاه
(۵۰) مَخمور: خمار، آن‌که از نوشیدن شراب مست شده است.
(۵۱) ملیح: بانمک
(۵۲) مأذون: اذن داده شده، مُجاز
(۵۳) مُدام: شراب، به معنی پی‌درپی نیز هست.
(۵۴) خَمر: شراب
(۵۵) جَرّه: خُمچه، سبو
(۵۶) خُم‌دان: خُمخانه، سردابی که خمره‌های شراب را در آن‌جا نگه می‌دارند، میکده
(۵۷) طین: گِل

(۵۸) رُهبان: پارسا، ترسا
(۵۹) تارَک: فرقِ سَر، سَر
(۶۰) تخته: مرادِ پوستتختی است که مسند درویشان بوده‌است.
(۶۱) هَریسه: هلیم، طعامی که از گندم و گوشت مرغ یا بوقلمون می‌پزند.
(۶۲) بی‌زینهار: بی‌امان
(۶۳) چفسیده: چسبیده، در این‌جا یعنی قرین شده
(۶۴) حلم: فضاگشایی
(۶۵) اَجَل: جلیل‌تر
(۶۶) سُکر: مستی
(۶۷) نیل: مادّه‌ای است آبی رنگ که از برگ درختچهٔ نیل به دست می‌آید و در نقّاشی و خوش‌رنگ کردن لباس‌ها بکار می‌برند.
(۶۸) ضُحکه: مایهٔ خنده، خنده‌آور، کسی که مردم بر او بخندند.
(۶۹) غَوی: گمراه
(۷۰) قَلاووز: بلد راه، راهبر، دلیلِ راه
(۷۱) هالک: هلاکَشونده، نیست‌شَونده
(۷۲) غَرَ: فاحشه، بدکار، مادرغَر نوعی فحش است.
(۷۳) سالوس: مکر و حیله
(۷۴) تَسَلُّس: سالوسی و مکّاری
(۷۵) فتنه‌کاو: فتنه‌جو
(۷۶) لت: سیلی، در این‌جا به‌معنی کتک
(۷۷) خَربَنده: مهترِ خر، خَرکچی، آن‌که خر را کرایه می‌دهد.
(۷۸) دَبّوس: گُرز آهَنین، چوبدستی ستبر
(۷۹) تات: تا به تو
(۸۰) قوت: غذا، طعام
(۸۱) حصن: قلعه، پناهگاه
(۸۲) مَفَر: گریزگاه، پناهگاه
(۸۳) انَّ فی قَتْلی حَیاٰت: همانا در مرگ من زندگی است.
(۸۴) دُرد: ناخالصی‌ها و مواد ته‌نشین‌شدهٔ مایعات به‌ویژه شراب
(۸۵) ترْمَذ: شهری در ماوراءالنَهر قدیم، نزدیک رود جیحون که امروزه جزو تاجیکستان است.
(۸۶) قَلتَبان: بی‌حمیّت، دیّوث، بی‌غیرت
(۸۷) باختن: بازی کردن
(۸۸) عور: برهنه
(۸۹) زَمْهَریر: سرمای سخت
(۹۰) میقات: وعده‌گاه، وقت
(۹۱) تَفت: شتاب، تعجیل، در این‌جا به معنی شتابان
(۹۲) آتش‌سجاف: کنایه از آدم خشمگین
(۹۳) دار و گیر: بگیر و ببند، هنگامه، توقیف و اسیر کردن اشخاص
(۹۴) لُنج: لب
(۹۵) کَحّال: طبیب چشم در دوران پیشین، چشم پزشک، کسی که به چشم‌ها سرمه می‌کشید.
(۹۶) نیش: مخفّفِ نی‌اش، یعنی نیست او را، ندارد
(۹۷) کُحل: سرمه، سرمه کشیدن
(۹۸) حَرز: حفظ کردن، حدس، تخمین
(۹۹) بوک: امید، کاش
(۱۰۰) رئیسی: ریاست
(۱۰۱) عتاب: تندی، ملامت کردن، سرزنش
(۱۰۲) خَوش تنگ: مخفّف خویَش تنگ است.
(۱۰۳) مُناخ: خوابگاه شتَر، در اینجا به‌معنی حصار
(۱۰۴) اُستُره: تیغ سلمانی، تیغ سَرتراشی
(۱۰۵) ضَجَر: دلتنگی

(۱۰۶) سَفیه: نادان
(۱۰۷) تیه: بیابان
(۱۰۸) سَلاسِل: زنجیرها، جمع سلسله
(۱۰۹) گوشمَال: گوشمالی، تنبیه، تأدیب
(۱۱۰) وارفتن: برگشتن، بازگشتن
(۱۱۱) وِرد: دعا، خواندنِ چیزی به دفعات
(۱۱۲) وَرد: گُل
(۱۱۳) روش: سلوک
(۱۱۴) تَبِش: گرمی، حرارت
(۱۱۵) تحَویل: تغییر و تبدیل، دگرگونی
(۱۱۶) تحویلی مکن: تغییر نده، (مجاز) سرپیچی مکن
(۱۱۷) رشید: دارای رشد، رشد یابنده، کامل
(۱۱۸) سیاست: مجازات، کیفر
(۱۱۹) رَدِّ باب: مردود درگاه الهی